

# قطره اشکی در اقیانوس

ویراست دوم

مانس اشپریر

ترجمه  
روشنک داریوش

فرهنگ نشر نو  
با همکاری نشر آسیم  
تهران، ۱۴۰۱

ویراست نخست قطره اشکی در اقیانوس را که  
زنده‌یاد روشنگر داریوش از آلمانی به فارسی  
گردانیده بود در سال ۱۳۶۲ منتشر کردیم.  
اکنون که نزدیک به چهل سال می‌گذرد ویراست  
دوم آن پس از مقابله کامل با متن اصلی توسط  
آقای محمد همتی، و ویرایش نثر فارسی آن  
توسط آقای محمدرضا جعفری ضمن افزودن  
برخی پانوست‌های لازم، منتشر می‌شود.

## سخنی درباره نویسنده

مانس اشپربر در دوازدهم دسامبر سال ۱۹۰۵ در شهرک یهودی‌نشین زابلاتوو در گالیسیای اتریش (زابولتیف کنونی در غرب اوکراین) زاده شد. در آغاز جنگ جهانی اول، ده‌ساله بود که کشتار یهودیان به زادگاه او نیز کشیده شد. به‌ناچار با والدینش به وین گریخت.

در سال ۱۹۲۱ که شانزده‌ساله بود با آلفرد آدلر و مکتب روانشناسی فردی او آشنا شد و دیری نگذشت که در زمره شاگردان و همکاران آدلر درآمد. در سال ۱۹۲۷ به برلین رفت و در دانشکده کارگری برلین به تعلیم روانشناسی و تبلیغ کمونیسم پرداخت. در همان زمان او و رفقایش نشریه‌ای برای تعلیم و تربیت منتشر می‌کردند و او علوم سیاسی و اجتماعی نیز تدریس می‌کرد. در سال ۱۹۳۱ به‌دلایل سیاسی از آلفرد آدلر جدا شد ولی به مکتب روانشناسی فردی وفادار ماند. در سال ۱۹۳۱ «اس آ» او را بازداشت کرد ولی در سال ۱۹۳۴ موفق به فرار و مهاجرت به پاریس شد و در همان‌جا ماند.

در سال ۱۹۳۷ که محاکمه و مجازات کمونیست‌های نسل اول انقلاب در دادگاه‌های مسکو به اوج خود رسید، علی‌رغم گسترش بلائی فاشیسم، اشپربر خود را ناگزیر از ترک بین‌الملل کمونیسم دید. زندگی اشپربر را شاید بشود بهتر از هرچیز با تمثیلی از زبان خودش بیان کرد که او در اکثر کتاب‌های خود بدان اشاره می‌کند.

سخن از پلی می‌گوید که وجود ندارد، ولی تکه به تکه، با گام‌های کسی که جرأت می‌کند پایش را روی پرتگاه بگذارد، ساخته می‌شود. شاید این پل هرگز به طرف مقابل، که آن‌هم چه‌بسا سرابی بیش نباشد نرسد؛ انسانی در حال «شدن» که هرگز به کمال نمی‌رسد، بر پلی که به درازنای شهامت اوست پایش می‌رود. چنین است سرنوشت قهرمان‌ها و ناقهرمان‌های آثار من.

اشپربر گرسنگی و تعقیب و قیام، انقلاب و فاشیسم و زندان و استالینسیم، و رویدادهای مهم قرن بیستم را از نزدیک شاهد بوده و از سرگذرانده است و در قطره اشکی در اقیانوس (۱۹۶۱) با شناخت دقیقی که دارد ما را با تمام افراد و گروه‌هایی که خود با آنها زیسته است آشنا می‌سازد: پزشکان، دانشمندان، روانشناسان، نویسندگان، آنارشئیست‌ها، صهیونیست‌ها، کمونیست‌ها، یهودیان متعصب، استادان دانشگاه، بازداشتی‌ها، کارگران، جوانان، نوابغ، بیماران روانی، منشویک‌ها، بلشویک‌ها. با خواندن این اثر چنین می‌نماید که در خاطرات دهه‌ها تن به تأمل نشستیم حال آنکه با گذشت زندگی مردی بزرگوار و نابغه رویارویم که در شهرهای بسیاری زندگی کرده و به مشاغل گوناگونی پرداخته است. اشپربر و قهرمانان و زندگی و آثارش، ماجرای این قرن پرحادثه و سرشار از فاجعه و مضحکه‌اند.

اشپربر تاکنون به دریافت این جوایز نائل آمده است: جایزه ادبی دانشکده هنرهای زیبای باواریا (۱۹۷۱)، جایزه گوته (۱۹۷۳)، جایزه ادبی شهر وین (۱۹۷۴)، جایزه گئورگ بوخنر دانشکده آلمانی زبان و شعر (۱۹۷۵)، جایزه بزرگ دولتی اتریش (۱۹۷۷)، جایزه صلح ادبیات آلمان (۱۹۸۳).

\* \* \*

بعضی آثار دیگر اشپربر از این قرارند: آلفرد آدلر: انسان و مکتبش (۱۹۲۶)، تحلیل استبداد (۱۹۵۷)، تاریخ روزمره جهانی (۱۹۶۷)، آلفرد آدلر و مشقت روانشناسی (۱۹۷۰)، زندگی در این دوران (۱۹۷۲)، سقاهای خدا (۱۹۷۴)، هشدار بیهوده (۱۹۷۵)، تاسنگ بر چشم‌هایم نهند (۱۹۷۷)، هفت سؤال درباره جبر (۱۹۷۸)، فرد و جامعه (۱۹۸۱)\*.

روشنک داریوش

تهران، ۱۳۶۲

هشت

\* مانس اشپربر در پنجم فوریه ۱۹۸۴ در شهر پاریس درگذشت. —و.

## مقدمه

گرچه شکل نهایی این رمان که در سه کتاب و بالغ بر هزار صفحه است ظاهراً برای خواننده آن اندازه که باید و شاید طولانی است، برای نویسنده بخشی از آن ناتمام می‌ماند. البته هرچه می‌نویسم، به‌نظم تکه‌ای یا بخشی از کل واحدی است که مرگ مجال پایانش نخواهد داد؛ بدین شرط که پیش از آن، بیماری یا خستگی یا انصراف از ادامه‌اش پایان ماجرای نویسندگی نباشد.

نخستین بخش‌های این رمان در زمستان ۱۹۴۰ نوشته شد. در قلب «عصر تحقیر». من همچون رهنوردی تنها که در شبی تیره گم شده باشم و با خود آواز بخوانم یا سخن بگویم، می‌نویشم. از اوان جوانی در برابر وسوسه نویسندگی مقاومت کرده بودم. ولی این بار تسلیم شدم، چون نوشتن سخت‌تر از نوشتن شده بود.

به فکر انتشارش نمی‌شد بود. احتمالش هم زیاد نبود که مردی که آن وقت ۳۵ سال داشت، از جنگ جان سالم بدر برد. اما هنوز ذخیره دفتر باقی بود و جوهر هم به اندازه کافی داشتم. صفحه پشت صفحه سیاه کردم. نه برای باز یافتن زمان از دست‌رفته، بلکه برای از نو زنده کردن امیدهایی که در این میان بر باد رفته بود، و برای باز یافتن مفاهیم آنها: «برای درک موجود زنده باید دانست مرده‌های او کیستند. باید دانست که آرزوهایش چگونه پایان یافته‌اند؛ آیا به آرامی ناپدید شده‌اند یا اینکه کشته شده‌اند. از خطوط چهره دقیق‌تر، باید آثار زخم درونی غفلت را شناخت.» این را یکی از قهرمانان این رمان می‌گوید.

به‌قول معروف، من برای همه کس می‌نویشم و برای هیچ‌کس؛ در واقع برای آنهایی که هنوز متولد نشده بودند. به جوانان امروز می‌اندیشیدم. امیدوار بودم لازم نباشد آنها از دورانی آکنده از سوء تفاهم بگذرند تا دریابند این نه شرح حال شخصی است و نه رمانی مشکل‌گشا. سیاست فقط ماده اولیه است، نه مضمون. نه می‌خواستم تصویری از واقعیت را ترسیم کنم، نه اتفاقات کلی را به توصیف آورم، و نه دلایل پیروزی و شکست را توضیح دهم.

برای جوانانی که در همه شب‌های دراز به آنها می‌اندیشیدم، شاید بیش از بسیاری از منقدان کاملاً نیکخواه من در سراسر جهان، قابل فهم باشد که من هیچ یقینی برای عرضه کردن ندارم، بلکه فقط پرسش‌هایی را پیش می‌کشم. خصلت‌ها و موقعیت‌ها، رفتارها و حادثه‌ها، واقعه‌ها و تجربه‌ها تنها آنگاه در این رمان جای شرح می‌یابند که در جامعه تمثیل درآمده باشند.

به‌خلاف عادت و به‌رغم میل خواننده، آنچه او را با بی‌شمار جهان‌های ممکن و هرچند تخیلی رمان آشناتر می‌کند، در اینجا اغلب ناگفته می‌ماند. هرکه می‌خواهد در این رمان شرکت داشته باشد، باید سهم خود را ادا کند: باید واقعاً همکاری کند و حتی فراتر از تماشاگر تئاتری باشد که جادوی صحنه دیگر پاسخگوی خیالپردازی‌های او نیست. یک لحظه تاریکی صحنه‌ای را از صحنه دیگر جدا می‌کند. نور به آنجا می‌رود که واقعه محتاج آن است. آنچه اتفاقی حاشیه‌ای به‌نظر می‌رسد، در سیصد صفحه بعد خود را به‌عنوان بخش بسیار مهم داستان اصلی نمایان می‌کند. نقش مردی که شخصیت اصلی به‌نظر می‌رسد، آهسته‌آهسته به نقش فرعی تبدیل می‌شود. پیش‌نما اغلب به عقب می‌رود و پس‌نما، قبل از اینکه تاریکی دوباره آن را فراگیرد، به مرکز واقعه تبدیل می‌شود. این رمان سه‌گانه، فقط به‌ظاهر یک پایان دارد؛ البته یک نتیجه اخلاقی تسلی‌بخش هم کم دارد. نویسنده نیز چون بسیاری از نویسندگان متقدم، تنها یک چیز برای عرضه به خوانندگانش دارد - شریک‌کردنشان در تنهایی خود. شاید تنها شکل اشتراک این باشد که کسانی به‌سوی یکدیگر راه می‌یابند که از سرچشمه‌ای یکسان شهامت می‌گیرند، بی‌آنکه در اوهم زندگی کنند.

مانس اشپربر

قطره اشکی در اقیانوس

کتاب اول

بوتہ سوختہ

## داستان بوته سوخته

«... و صداها بیشتر می‌شوند؛ صداهایی که می‌گفتند روزهای تاریکی به درازا کشیده‌اند، مدتی بس دراز در این انتظار بسر برده‌اند تا وعده خوشبختی تحقق یابد و خبر فرارسیدن نور تبدیل به حقیقت شود. و آنها گفتند: — بیایید، بگذارید خانه‌هایمان را دور بوته‌ای بسازیم که از ازل تاکنون می‌سوزد. روزهای ظلمت و سرما برای همیشه خواهند گذشت، چون بوته همیشه روشن خواهد بود و هرگز نخواهد سوخت.»

«بنابراین، دلیرترین آنان سخن می‌گفتند، کسانی که آینده در آنان همچون جنینی در بطن مادر، زنده است؛ آنهایی که از سروش غیب نمی‌پرسند چه خواهد شد؟ بلکه فقط از شهادت و سخاوت خویش می‌پرسند: چه خواهیم کرد؟— و با آنکه همه‌جا موانع و دشمن در مقابلشان بود، کسان بسیاری به دنبال آنان راه پرنشیب و سنگلاخ را به سوی بوته سوزان پیمودند و خود را آماده کردند تا در نور آن زندگی کنند.»

«و آنگاه چنین پیش آمد که شاخه‌های آن بوته زغال شدند، افتادند، خاکستر شدند. حتی ریشه بوته سوخت و خاکستر شد. و دوباره ظلمت و سرما هجوم آورد.»

«آنگاه صداهایی برخاست که:

— ببینید چگونه به آرزوهای ما خیانت شد. آیا در اینجا کسی مرتکب گناهی نشده؟ ببینیم گناه از کیست.  
«اما اربابان جدید دستور دادند همه کسانی را که چنین می‌گفتند بکشند، و گفتند:

— هر که بخواهد سر بلند کند تا ببیند که بوته سوخته است، باید منتظر مرگی خفت‌بار باشد، زیرا فقط دشمن است که نور آن را نمی‌بیند و فقط دشمن است که در گرمای آن می‌لرزد.»

«این چنین گفتند اربابان جدید بر تپه خاکستر. پیرامونشان روشنایی عظیمی بود، روشنایی از نور مشعل‌هایی که در دست بردگان جدید بود.»

«و باز عده‌ای برخاستند، عده‌ای که در آنان آینده چنان زنده بود که چنین در بطن مادر. و گفتند:

– بوته سوخته است، زیرا دوباره اربابان جدید و بردگان جدید با ما هستند، ولو اینکه بر آنان نام‌های جدیدی بگذاریم، زیرا دروغ و پستی و حقارت و قدرت‌طلبی با ما است. بیایید و جایی دیگر از نو آغاز کنیم.

«ولی اربابان جدید به بردگان دستور دادند همه جا و همیشه آواز ستایش از بوته سوزان را بخوانند:

– نور آن روشن تر از همیشه بر ما می‌تابد.

«از سر ما می‌لرزیدند، ولی می‌خواندند:

– آتش ابدی بوته ما را گرم می‌کند.

«جارچی‌های اربابان جدید می‌رفتند تا حقیقت‌گویان را ریشه‌کن کنند و نام کسانی را که از آغاز نوین سخن می‌گفتند، به ننگ بیالایند. ولی هرچه از آنان می‌کشتند، نمی‌توانستند امید را، که به کهن‌سالی اندوه و به جوانی سپیده‌دمان است، از میان بردارند.

«صداهایی که جارچی‌های اربابان قدیم و جدید در جست‌وجویشان هستند، اعلام می‌کنند:

– بوته دیگری هست و باید آن را جست، و اگر نیافتیم باید آن را بکاریم.

«درود بر کسانی که این چنین سخن می‌گویند. با این امید که پیمودن راه‌های سنگلاخ بیش از اندازه بر پاهایشان سخت نیاید و شجاعتشان کمتر از درد ما نشود.»

مرد غریب پیش از آنکه ما را ترک گوید، این چنین گفت. ما کوشیدیم او و طعم تلخ امید او را زود فراموش کنیم. ما از آغاز جاودانی خسته شده بودیم.

بخش اول

سفر بی ثمر

## فصل اول

یوسمار<sup>۱</sup> درهای بالکن را به تندی باز کرد. دود حلقه‌وار بیرون می‌رفت. هوای خنک و نمناک شب به درون می‌ریخت. یوسمار به بالکن رفت. نگاهش بیهوده زیر دایره نور چراغ دنبال اتومبیل کروکی دو نفره مشکمی می‌گشت. نور از آسفالت خیس خیابان بازمی‌تابید. یوسمار به آسمان نگاه کرد تا بازتاب سرخ چراغ‌های بسیار را ببیند. متوجه شد که صورت شش مرد و آن زن را فراموش کرده است، در حالی که همین چند دقیقه پیش چنان به آنها زل زده بود که گفتی می‌خواست برای همیشه به خاطر بسپردشان. هریک از آن شش مرد به نام یکی از فصل‌های سال و روزی از روزهای هفته نامیده می‌شد. زن، پشت به بالکن، روبه‌روی زونکه<sup>۲</sup> نشسته بود و یوسمار کمی پشت زونکه و کمی دورتر از میز. یوسمار جزو آنها نبود، این بار استثنائاً به آنجا احضار شده بود.

یکی از آنها «پاییز» نام داشت. یوسمار چانه پهن و قوی و دندان‌های سفید و زیبایی او را در یاد داشت، ولی جز اینها چیز دیگری از این چهره در حافظه‌اش زنده نمی‌شد. یوسمار می‌خواست خاطره او را از درون ظلمت بیرون بکشد. و همین بر فشار آرامی که سراسر شب روی شقیقه چپش حس کرده بود، می‌افزود. مهم این بود که صورت زونکه هرگز از نظر او محو نمی‌شد: چشمان بزرگ و خاکستری که لبخند می‌زدند، ولو اینکه این لبخند بر لبان نقش نبندد، پیشانی پهن و بلند، با خط‌های منظم، موهای فلفل‌نمکی کوتاه و به عقب شانه‌شده، گوش‌های بزرگ ولی نه مضحک - به خوبی قابل تجسم بود که او برای خندانندن بچه‌هایش گوش‌هایش را تکان دهد و نیشش را باز کند - چانه‌اش نرمی حیرت‌انگیزی داشت، کمی پُرگوشت و از نزدیک چاک‌دار می‌نمود. گردنش لاغر و پیر بود، و در عین حال به صورت‌های چروکیده پرولتری در نقاشی‌های سیاسی می‌مانست.

1. Josmar (= Joseph-Maria Goben Josmar)  
2. Soenecke (= Herbert Soenecke)

چهره زونکه فراموش‌شدنی نبود. در رایش آلمان همه او را می‌شناختند. میلیون‌ها کارگر در تمام جهان نام او را با غرور و همراه با ابراز احساسات بر زبان می‌آوردند. تو گفתי در نام او نویدی نهفته بود. برای چنین مردی بود که یوزف-ماریا گوبن یوسمار در ۱۷ سالگی نامه‌ای به بازداشتگاه نوشته بود: «تا زمانی که مردانی چون "ه. ز." یافت می‌شوند، زندگی مفهومی دارد. و تا زمانی که جوان‌ها هستند، دیواری به آن ضخامت که شما را زندانی نگه دارد، وجود ندارد.» و همراه نامه شعری بسیار بالابند فرستاده بود.

چهار سال بعد، اولین برخورد. یوسمار دل‌سرد شده بود و رنج می‌برد چون نمی‌خواست دل‌سردیش را بپذیرد. جوان بیست‌ویکساله نمی‌دانست با این احساس چه کند. بحبوحهٔ مبارزات رور<sup>۱</sup> بود. در جست‌وجوی مردی بود که پلیس از مدت‌ها پیش دنبالش می‌گشت. سرانجام یوسمار در پشت یک نوشگاه او را دید. مرد کوتاه‌قدی بود با پالتوی نازک و بلندتر از اندازه که در اثر رطوبت شق شده بود. لیوان آبجویی در دست داشت و پی‌درپی کف رویش را فوت می‌کرد. دستش - دست چپش - می‌لرزید و دست راستش دیده نمی‌شد. از گرمی آبجو شکوه داشت.

این نخستین برخورد بود. یوسمار مدت‌ها بود که خود را برای چنین لحظه‌ای آماده کرده بود. نه، نمی‌توانست با سخنرانی شروع کند، منتها مطلب غیرقابل‌گذشتی بود که می‌بایست هنگامی که در برابر رهبر قرار می‌گرفت، بی‌درنگ بگوید. ولی آنجا چیزی برای گفتن نداشت، کلمات گم شده بودند. مثل همیشه به لکنت افتاد، درست مانند مواقعی که مسأله‌ای نامنتظر، همهٔ نظمی را که برای تک‌تک حرکات آینده‌اش در نظر گرفته بود، به هم می‌ریخت. گفت: «یوزف-ماریا گوبن اهل کلن هستم. آن وقت‌ها برایتان نامه‌ای نوشتم. من می‌گذارم - من خودم را در اختیار شما می‌گذارم.» کلمهٔ آخر که او مایل بود هرچه زودتر ادا کند باز بین زبان و دندان‌ش گیر کرد. آخ، چقدر همه‌چیز حقیر بود. تازه متوجه شد که اشخاص دیگری هم در آن محل هستند، مردان خسته‌ای که به‌نحوی مسخره به او زل زده‌اند. این بود که جرأت نکرد به صورت زونکه نگاه کند. دید که لیوان آبجو با کندی حیرت‌انگیزی روی میز گذاشته شد و شنید که صدایی او را مخاطب قرار داد: «پس تو حالا از کلن می‌آیی؟»

۱. Ruhr: اشاره است به مقاومت منفی آلمان‌ها در برابر اشغال منطقهٔ رور در شمال غرب آلمان توسط قوای بلژیک و فرانسه، پس از جنگ جهانی اول. -و.

«بله، از کلن.»

«دو چرخه‌ات بیرون است؟»

«بله.»

«بسیار خوب، تو رابط هستی، نامه‌رسان. اسم تو آدولف<sup>۱</sup> است، مثل تمام نامه‌رسان‌های دیگرمان باید فوراً حرکت کنی. مواظب باش...»  
در آن ایام او دو بار دیگر زونکه را دید، بعد همه‌چیز پایان یافت. زونکه گم شده بود. عکس او را در تمام پاسگاه‌های پلیس چسبانده بودند. برای سرش جایزه گذاشته بودند. زنده یا مرده - این کلمات درشت چاپ شده بود - می‌بایست او را به اولین پاسگاه پلیس تحویل داد.

- «حزب آلمان هم دوران مخفی‌کاری را گذراند و از خلال آن نیرومندتر از گذشته بیرون آمد. تنبل‌ها، رفقای نیمه‌راه و شل‌ها کنار می‌کشیدند. چطور دراز می‌کشیدیم و صبر می‌کردیم که آفتاب دوباره درآید و گه تازه خشک شود؟ آدولف که آن موقع هنوز سبیلش سبز نشده بود، می‌تواند برایتان داستان‌ها بگوید.»  
اینها را هربرت زونکه امروز به رفقای خارجی گفته بود و با دست چلاکش یوسمار را نشان داده بود.

و وقتی که آن هفت نفر رفتند، هربرت ماند. «یوسمار، پس تو دوباره نامه‌رسان شدی؟ شنیده‌ای که آن پایین چه خبر است، دیده‌ای که آنجا پر از فراکسیون‌هایی شده که همه با هم مخالفند، آن پایین خونریزی به راه انداخته‌اند؟ و در واقع خیلی کارها باید انجام شود. متوجه باش، وظیفه رسمی تو جز این نیست که مواد را به آن طرف برسانی و گوش کنی که آنها به تو چه می‌گویند و اینجا گزارش کنی. مواظب باش به موضع‌گیری کشیده نشوی. همیشه به مصوباتی اشاره کن که همراه داری. اما خوب چشم‌هایت را باز کن. مواظب همه‌چیز باش. نگذار بگیرندت یا لب مرز هنگام فرار بکشندت. موفق باشی جوان.»

دوباره باران گرفته بود. نصف‌شب بود. تلفن هنوز زنگ نزده بود. یوسمار می‌توانست در تخت انتظار بکشد، ولی می‌ترسید از آنجا صدای زنگ تلفن را نشنود. مطمئناً پس از چنان شب خسته‌کننده‌ای به خواب عمیقی فرومی‌رفت. آن سه کتاب را به دست گرفت، جلدشان را دقیق‌تر نگاه کرد و کار «تکنیسین» را ستود. صدای نزدیک شدن اتومبیلی را شنید و مثل همیشه به طرف بیرون کشیده شد. چراغ‌های اتومبیل خاموش شد. زن پیاده شد و به طرف منزل آمد.

1. Adolf

نمی‌توانست تشخیص بدهد که زن هنگام راه رفتن می‌رقصد یا تلوتلو می‌خورد. زن در ساختمان را باز کرد، چرخید و رو به بالا، به سوی او، نگاه کرد. یوسمار خود را مقید کرده بود که به لیسبت<sup>۱</sup> و آنچه به تلفن او مربوط بود فکر نکند. برای سرگرم کردن خود شروع به ورق زدن یکی از کتاب‌ها کرد و خواند: «با وجود ظاهر بسیار زیبای ماری-لو فوندرینگ<sup>۲</sup>، از کودکی در سرنوشتش رقم نخورده بود که روزی واقعاً صاحب یک قصر واقعی در اسپانیا خواهد شد.»

صدای زنگ آمد. آری، حالا مطلب روشن بود: لیسبت تلفن نکرده بود، بلکه اثاثش را جمع کرده بود و حالا، حاضر و آماده، آمده بود. این تصمیم کاملاً روشن بود. یوسمار نخواست منتظر آسانسور بماند، پله‌ها را پایین دوید و در ساختمان را باز کرد. مرد گفت: «منم. کیفم را جا گذاشته‌ام» و در را پشت سر خود بست. یوسمار «جمعه» را که یکی از رفقا بود، شناخت.

کیف را زود پیدا کردند. مرد ظاهراً آسوده شد. خود را روی مبلی کنار بالکن انداخت، با یک حرکت سریع کلاهش را برداشت و با پشت دست عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. حرکاتش آرام شد. عینک را آهسته روی میز گذاشت. روی مبل جابه‌جا شد و به تماشای اتاق پرداخت، گویی آن را برای اولین بار می‌دید. یوسمار نگاه او را دنبال کرد، تا اینکه حس کرد مرد حالا به خود او هم مثل دیوارها و مبل‌ها نگاه می‌کند. حس کرد پیشانی‌اش سرخ می‌شود، مثل مواقعی که خود را بی‌دفاع احساس می‌کرد. دستی به موهایش کشید، سرش را آهسته چرخاند تا از این نگاه جذب‌کننده فرار کند.

«دلخور نباش که مزاحمت شدم. به منزل که رسیدم متوجه شدم کیفم را جا گذاشته‌ام. باید مراقب بود. در کیف مدارک بسیار مهمی هست. شاید فردا موقع رفتنت متوجهش نمی‌شدی و بعد از رفتنت کسی، مثلاً زن خدمتکار آن را پیدا می‌کرد - آن وقت معلوم نیست چه می‌شد - می‌فهمی رفیق؟ دیگر که دلخور نیستی؟» صدای آرام و نافذ او یوسمار را شرمند کرده بود. نمی‌دانست چرا. به مرد اطمینان داد که به هیچ‌وجه دلخور نشده است.

جمعه یکی از کتاب‌ها را به دست گرفت، گویی آن را وزن می‌کند.  
«پس تو فردا صبح راه می‌افتی؟ درست طبق برنامه عمل می‌کنی؟»  
«بله، حتماً. بهترین کار همین است.»

کتاب دوم

ژرفتر از پرتگاه

بخش اول

بازگشت بیهوده

## فصل اول

اشتتن، استاد پیر دوینو فابر، او را نزد خود نگه داشته بود. دوینو در اوایل اقامت، تا چند ماه هنوز خیال می‌کرد به زودی می‌تواند کار را از نو آغاز کند. اگر طعم امید هم تلخ شده بود، با وجود این خود امید پایدار بود. دوینو در شب بازگشتش با خود چنین می‌اندیشید.

ولی روزه‌روز سنگینی بار زندگی را بیشتر احساس می‌کرد، آرزو داشت دیگر نباشد. آنچه از امید باقی مانده بود، آخرین مانع سر راه او شده بود. بی‌صبرانه انتظار می‌کشید تا آخرین قطره امید هم بخشکد.

به طرف جنگل‌ها و کوچه‌های پرت و دروازه‌هایی کشیده می‌شد که شب‌ها بسته می‌شدند. انگار که می‌شد در مکان تغییرنیافته، زمان ازدست‌رفته را بازیافت. این گشتن معتادوار دردناک بود، چرا که او در پی نشانه‌های گذشته نبود، بلکه دنبال خود آن بود. گاه به زن دیوانه‌ای می‌ماند که می‌خواهد یاد لبخندهای ظریف و خنده‌های ناب فرزند مرده‌زادش را در خاطرش زنده کند.

در زندان و اردوگاه کار اجباری دریافته بود کسی که از زمان حال فرار می‌کند، گذشته‌اش به طرز کلافه‌کننده‌ای تبدیل به حال می‌شود. اما او دیگر زندانی نبود. بدون امید و وحشت زندگی می‌کرد. حافظه‌اش چون زخمی بود که سر باز کرده باشد. خاطراتش چون خونی بود که بند نمی‌آمد و بیرون می‌ریخت.

این مرد ۳۵ ساله در جوان شانزده هفده ساله‌ای که روزگاری خودش بود، چه چیزی سراغ می‌کرد؟ بخشش؟ رحم؟ جوان، بی‌رحم بود؛ حکم او از پیش معلوم بود و تکذیب هم بر نمی‌داشت. انقلاب را فقط از یک در ترک می‌کنند و آن در به روی هیچ باز می‌شود.

اشتتن با نوه‌اش از شهر رفته بود و قرار بود دوینو هم به زودی به آنها ملحق شود. خانه بیلاقی بزرگ در انتظارش بود. مدام رفتنش را عقب می‌انداخت، دلایلش بهانه‌ای بیش نبود. در انتظار کسی بود که هیچ‌گاه قولی برای آمدن نداده بود. در

انتظار چیزی بود که نمی‌توانست بیاید. آن که بازگشت مرده‌ای را انتظار می‌کشد، ناامیدترین کس نیست، زیرا با نام و چهره‌ی کسی که انتظارش را می‌کشد آشناست. شاید گاهی خیال‌کند صدای پایش را روی پله‌ها یا صدای سرفه‌اش را از پشت در می‌شنود.

شب‌هایی که پس از گرمای شدید با خود کمی خنکی به‌همراه می‌آورد، تا دیرگاه و گاه تا دمیدن صبح، کنار پنجره می‌نشست و به درخت‌های جنگل کوچک نگاه می‌کرد، انگار آنجا بود تا از خواب درخت‌ها مواظبت کند. به کوچک‌ترین حرکت سرشاخه‌های آنها چون ضربان قلبی رنجور گوش می‌داد. به خود می‌گفت نه، در انتظار کسی نیست.

روزها زیاد مطالعه می‌کرد. در ساعت‌های به‌خصوصی به اخبار اسپانیا از رادیو گوش می‌داد. هنوز هم این اخبار اکثراً به‌طور دردناکی او را تکان می‌داد. بعضی روزها به خیابان‌های شهر کشیده می‌شد. بی‌هدف می‌رفت تا از رفتن و گرما خسته می‌شد. در پارکی می‌نشست و مثل پیرها صبورانه منتظر غروب آفتاب می‌شد. به داستان‌های پیرمردان و پیرزنان گوش می‌داد. بعضی‌شان به‌گذشت‌های خود چنان می‌نازیدند که گویی بزرگ‌ترین و تنها کار ارادیشان بوده؛ دیگران با چنان رنجش تلخی از گذشت‌های خود حرف می‌زدند، که گویی تحقیری بوده که هر روز تکرار می‌شده.

حس کرد چشم‌هایش خیس می‌شود: عینک آفتابی را درآورد تا اشک‌هایش را پنهان کند. اشک‌هایش را فقط از واسو پنهان نمی‌کرد و حالا واسو مرده بود. در مسکو او را کشته بودند. گویی پس از مرگ این دوست دنیا تنگ و خالی شده بود. دوستی‌های دیگر در معرض این خطر بودند که زود پژمرده شوند، و حالا با مرگ این دوست می‌مردند.

دوینو شگفت‌زده سرش را بلند کرد؛ تنها مسافر تراموا بود، پس خود او بود که مخاطب این سؤال عجیب بود. راننده که هر دو دستش به اهرم‌ها بود، به‌طرف او برگشت و تکرار کرد: «عزیزتان را از دست داده‌اید؟»

دوینو دست راستش را به‌گونه‌هایش برد، خیس بود. قاب پهن عینک جلوی اشک را نمی‌گرفت.

مرد اهرم راست را چرخاند، قطار ایستاد. کسی سوار نشد. به انتهای خط نزدیک می‌شدند. گفت: «می‌فهمم، زن من هم مرده.» از روی کنجکاوی حرف نمی‌زد، بلکه از روی محبت بود. به این علت دوینو هم ناگزیر شد در جواب بگوید: «زنم نیست، دوستانم را کشته‌اند.»

راننده با تعجب گفت: «آخ!» و تند به سوی دوینو برگشت و نگاهش کرد. «پس در آلمان؟ نازی‌های لعنتی؟»  
«بله، در آلمان و جاهای دیگر.»  
به مقصد رسیده بودند. «لطفاً یک لحظه صبر کنید.» راننده زود برگشت و گفت: «اینجا این‌طوری است، ما همه سوسیالیستیم و کسی نمی‌تواند این را تغییر بدهد. برای اینکه شما بدانید یک همبستگی‌ای هست، ما چند شیلینگ جمع کردیم. اگر امشب هم جایی ندارید، با خیال راحت بیاید پیش من.»  
دوینو تشکر کرد، چیزی لازم نداشت. دست یکدیگر را فشردند. بلیت‌فروش‌ها هم رسیدند، یکی یکی به طرف او می‌آمدند و سلام می‌کردند: «دوستی، رفیق!»<sup>۱</sup> او جواب می‌داد: «دوستی!» بار دیگر تشکر کرد. صدایش گرفته بود. از آنها جدا شد و به سرعت به سوی جنگل رفت.  
گویی برگ‌ها در آتش زبانه می‌کشیدند و پرتوهایی که از خورشید فرومی‌تابید، نوک درخت‌ها را کز می‌داد.

راه جنگلی به او آرامش داد و افکارش را مشغول کرد. آن وقت‌ها، سیزده سال، دوازده سال، یازده سال پیش، او این راه را به طرف هتل گارنی<sup>۲</sup>، که در کناره غربی جنگل قرار داشت، انتخاب می‌کرد. از وقتی که اشتتن وین را ترک کرده بود، او دوباره به این هتل آمده بود. پس از این همه سال هنوز او را به خاطر داشتند و اتاق قدیمش را به او دادند. خانم صاحب هتل که گذشت سال‌ها هیکلش را از قواره انداخته بود و پف کرده می‌نمود، اما هنوز هم صورتش زیبایی و نگاه‌هایش لوندی سابق را حفظ کرده بود، گفت: «اگر از منزل شهرتان خسته شده‌اید، تحویلش بدهید و یکسره پیش ما بیاید. ما خیلی با شما اخت شده‌ایم.» نمی‌دانست دوینو از راه بسیار دوری می‌آید و او را از بابت اینکه این همه سال خود را نشان نداده بود، در حالی که با تراموا فقط ۲۵ دقیقه راه بود، بخشیده بود. خیال می‌کرد دوینو در بعضی موارد کمی گیج است. مثلاً یک چمدان و یک کوله‌پشتی جا گذاشته بود و اصلاً سراغ نگرفته بود که پششان بگیرد. هردو از آسیب بید و کپک به خوبی در امان مانده بودند.

دوینو فوراً دست و رویش را شست، لباسش را عوض کرد و کنار پنجره نشست. شب از راه رسید و با سایه‌هایی که پررنگ‌تر می‌شدند برگ‌ها را در میان

۱. عبارتی که سوسیالیست‌ها به عنوان سلام به هم می‌گفتند. — م.

2. Garni

گرفت، تا آنکه رنگ‌ها ناپدید شدند و درخت‌ها فقط سیاه‌سایه‌ای از خود به جا گذاشتند.

به آرامی فنجان قهوه سرد صبح را با دو دست برداشت. چون خم شد، صورت خود را دید؛ ابتدا محو، اما بعد با خطوط واضح: شقیقه سفید، گودی‌های تیره‌رنگ چشم، استخوان‌های بیرون‌زده‌گونه و دهان به هم فشرده. یک‌بار دیگر نیز به خود همین‌طور نگاه کرده بود؛ همان شبی که پس از دوازده روز حبس در سلول عمومی او را به سلول انفرادی زندان دیگری برده بودند. ساعت‌ها در ماشین زندان گذرانده بود، در اتاقکی مملو از زندانی چپانده بودندش که فقط می‌توانست بایستد، نمی‌توانست تکان بخورد. ماشین سر راه خود چندین بار در زندان‌های مختلف شهر توقف کرد، یک حمل و نقل دسته‌جمعی بود. دیدن خیابان‌های آفتابی و آدم‌ها در لباس بهاری و با حرکات آزادانه، آنقدر تکان‌دهنده بود که در وصف نمی‌گنجید. احساس جدایی از همه چیز بیش از اندازه شدید شد. از لابه‌لای میله‌ها چنان به بیرون می‌نگریست که گویی حتی یک حرکت آدم‌های آزاد را، یک باریکه نور را، نباید از نظر دور می‌داشت. بعداً که در سلول تصویر خود را در جای آبکی و سرد دید، چنان دلش به حال خودش سوخت که پنداری کس دیگری را می‌دید، نه خودش را.

قهوه را دوباره سر جایش گذاشت، بوی ماندگی می‌داد. نامه‌اشتن را برداشت. پروفیسور مرتب، دو روز یک‌بار، نامه می‌نوشت. در هر نامه از دوینو می‌خواست که بدون معطلی و فوراً بیاید و در هر نامه مفصلاً از نوه‌اش آگنس، و حرف‌های او و پیشرفت‌های او می‌نوشت. این‌بار نوشته بود:

همین حالا آگنس درباره شما گفت که چشم‌هایتان را می‌بندید، چون خجالت می‌کشید. می‌خواهد علتش را بداند. راست می‌گوید. از وقتی که از پاریس برگشته‌اید، اکثراً با چشم‌های بسته می‌نشینید. به لطف آگنس باهوش، حالا علتش را می‌دانیم. مطلب دیگر اینکه چرا دوباره به اتاقکی خزیده‌اید و در وین با آن گرمای وحشتناکش توی کوچه‌ها می‌دوید، مثل بینوایان عرق می‌ریزید و از تراموا سوار شدن هم مضایقه می‌کنید؟ شما با خجالت و در حالت توبه زندگی می‌کنید. من اسامی هزاران خدا را به شما آموختم — اسم خدایی را به من تلگراف بزنید که برای خوشایندش توبه کرده‌اید. سه روز دیگر، ساعت ۱۵ و ۴۲ دقیقه ما در ایستگاه قطار منتظر

شما هستیم. ده‌ها سال است عادت کرده‌ام بیهوده انتظار شما را بکشم، ولی شما حق ندارید آگنس را ناراحت کنید. این بار، برای اولین بار، به‌راستی دلی را می‌شکنید.

اشستن پیر شما

در این اواخر اسم آگنس را می‌آورد تا حرفش زمین نماند. دوینو کوله‌پشتی و چمدان کهنه را از زیر تخت بیرون کشید. طناب، قلاب‌ها، کفش‌های کوه، نقشه‌های مخصوص که راه‌ها را با رنگ‌های روشن نشان می‌داد، توی آن بود. دفترچهٔ نازک با جلد پارچه‌ای سرمه‌ای‌رنگ هم که شرح کوهنوردی‌ها در آن یادداشت شده بود، آنجا بود. تاریخ حرکت، زمان پیش‌بینی‌شده، مدت‌زمان صعود، مدت‌زمان فرود.

همه را دوباره با احتیاط توی کوله‌پشتی گذاشت و چمدان را باز کرد: نامه‌ها، عکس‌ها و دفترهای یادداشت. چرا آنها را اینجا گذاشته بود و با خود نبرده یا نسوزانده بود؟ دسته‌ای از نامه‌ها را برداشت و دوباره پرت کرد. از خودش بدش می‌آمد: زنی پژمرده پس از عشق آخرش، و بلکه واپسین داستان عاشقانه‌اش. متعلق به حدود سال ۱۸۸۰. نامه‌ها روی میزها و مبل‌های روکش‌شده پراکنده شده، و حالا از جایش برمی‌خیزد و یکی از نوکتورن‌های شوپن را از بر می‌نوازد. کوله‌پشتی و چمدان را دوباره با لگد زیر تخت سُرانند. تقویم جیبی را که از چمدان بیرون افتاده بود، برداشت: نشانی‌ها، شماره‌های تلفن، لابه‌لایشان عنوان کتاب‌ها، نقل‌قول‌ها. خطش تغییر کرده بود؛ آن‌وقت‌ها کلمات درشت‌تر و بافاصله‌تر و لجوجانه بود.

در یکی از صفحات یک متن کوتاه بود، شاید نقل‌قولی پس از گفت‌وگو با اشستن:

«ارزشش را ندارد که به آسمان حمله کنید. وانگهی، موفق هم نمی‌شوید. تازه اگر حمله هم کنید، خالیش خواهید یافت.» — «اگر خالی بودن آسمان‌ها را جز از راه تسخیرشان نمی‌توان ثابت کرد، آنها را تسخیر خواهیم کرد و در آنجا بلندگو خواهیم گذاشت. و از

۱. nocturne؛ قطعه‌ای برای پیانو با حالتی رمانتیک و در وصف حالت‌های آشفته و مالیخولیایوار شبانه. — م.

کتاب سوم

خلیج از دست رفته

بخش اول

در راه

## فصل اول

دوینو فابر راهش را در کوچه پس‌کوچه‌ها جوری انتخاب می‌کرد که هر لحظه در آفتاب باشد. روی نیمکتی بین کلیسای قدیمی و فواره آب نشست. حالا یقین داشت که آخرین پرتو آفتاب ماه نوامبر گرمش خواهد کرد. گاه در گوشه دست چپ، نوار باریکی از دریا دیده می‌شد، همچون مه سفیدی بر فراز چمنزار یا نور سقف شیشه‌ای زنگاری‌رنگ یک زیرزمین در ساعات ظهر. دوینو شب‌ها گاهی به صدای دریا گوش می‌داد. می‌دانست هنوز زود است. درست یک سال پیش، در نوامبر ۱۹۴۰، چند شب را با چند مرد دیگر در نزدیکی بندر ماهیگیری کوچکی به انتظار قایقی سرکرده بود که قرار بود از طرف یک زیردریایی بیاید. بعداً گفته بودند اشتباهی شده و ناخدای انگلیسی در بندر دیگری دنبال آنها بوده و آنگاه مأیوس به جبل‌الطارق بازگشته است. در ضمن، معلوم هم نبود که فابر را با خود می‌برد یا نه، نام او در هیچ صورتی نبود. کسی او را نخواست بود.

هر روز به چند برنامه خبری گوش می‌داد و در جریان نبردهای لنینگراد و راستف، و صحرای لیبی و لندن و دریا بود. ولی او در سایه آرامش فقری بی‌خطر زندگی می‌کرد. مردم روستا معمولاً به او عمو می‌گفتند. ژانو، پسر بیچه ده‌ساله، دوینو را که از یک سال پیش برایش پدر و مادر بود، با این نام صدا می‌زد. از همه آنچه در گذشته بود یا کرده بود، هیچ چیز در زندگی محقر اخیرش معنا و اعتبار نداشت. درباره‌اش می‌گفتند که قدیم‌ها در کشوری دوردست معلم بوده و از آنجا به فرانسه فرار کرده. خوش داشت با گذشته‌ای که برایش ساخته بودند، بسازد. خاطره گذشته واضح اما بی‌رنگ بود. و چون دست‌نخورده بود، تکان‌دهنده نبود. نه مرده‌ها را فراموش کرده بود، نه بقیه را که احتمالاً زنده بودند. ولی هستی کنونی‌اش محدودتر از آن بود که برای آنها جایی باقی بگذارد. حتی این هستی برای دربرگرفتن گذشته خودش هم بیش از اندازه کوچک بود.

روزها را می‌گذرانند، روزهایی که با طلوع خورشید تهدید به طولانی شدن می‌کردند و همین که شب فرا می‌رسید، از تک و تا می‌افتادند و گویی هیبت خود را از دست می‌دادند. شناگر با امواج مبارزه می‌کند، زود خود را به آب‌ها می‌سپارد و بعد با حرکات پر قدرت موج‌ها را می‌بُرد. اما غریق هم به محض آنکه دوباره از زیر آب بیرون می‌آید، دست و پا می‌زند. بی‌دلیل نبود که دوینو به تمثیل جنازه روی آب رسیده بود. خودکشی را از سر گذرانده بود. بچه‌ای مانع مردنش شده بود. اما برای خودش همان آدمی ماند که خودش را کشته - زمانه بی‌اعتنا او را بلعیده بود و فقط مانده بود که هضمش کند.

فقط لباس‌های کمی قواره تن ممتولین می‌شود، یعنی لباس‌های خودشان که اندازه قامتشان دوخته شده باشد، اما تقریباً همه لباس‌ها قواره گداهاست. در آفتاب اواخر پاییز که می‌نشست یا شب‌ها که از پشت پنجره اتاق‌های کم‌نور صورت غریبه‌ها را می‌دید، پیش می‌آمد که خود را با همه آنها یکی بباید. می‌توانست معلم باشد یا نامه‌رسان، آقای برونون بقال باشد یا ژول روزمزد. موجودیت آنها را می‌شناخت، بی‌آنکه خواسته باشد بشناسد. آنها را بی‌ارزش شمرده بود، حالا خودش یکی از آنها بود. اما پیش از آن - ۳۹ سال تمام - زندگی‌اش را تباه کرده بود.

خواهرش برایش نوشته بود: «اگر گذشته‌ات نبود، چه آینده‌ای در پیش می‌داشتی؟» خواهرش تصورش را هم نمی‌کرد که او به این علت آینده‌ای هم نداشت که گذشته‌اش را نیز از دست داده بود. یا شاید از گذشته‌اش بیرون افتاده بود، مثل افتادن یک پرندۀ مردنی از لانه‌ای نیمه‌ساخته.

ژانو که ناگهان جلوی نیمکت سبز شده بود، گفت: «حتماً خرگوش است، یک خرگوش بزرگ!» این پایان جمله‌ای بود که نرسیده به دوینو آغاز کرده بود. هیجان‌زده تکرار کرد: «فوراً برویم پستخانه. از بزون بسته‌ای از طرف آقای برتیه رسیده. حتماً خرگوش است، یک خرگوش بزرگ!»

دوینو از جایش بلند شد، کتش را درآورد و روی شانه پسر بچه انداخت، او مقاومت کرد: «من عرق نکرده‌ام. ژاکتم را بعداً از خانه برمی‌دارم، وقتی که بسته را به خانه بردیم. فردا هم با خرگوش می‌رویم پیش رلی. امیدوارم این دفعه مثل دفعه پیش بوگند ندهد. چه غذای باشکوهی می‌شود. آقای برتیه واقعاً دوست خوبی است، مگر نه عمو؟»

حالا کوچه‌ها را سایه گرفته بود. خیلی از پرده‌ها کشیده شده بود. روستا قبل از اینکه تاریکی شب کامل شود، خود را به روی او می‌بست.

خانم صاحبخانه به پیشبازشان آمد. با ولع بو کشید و گفت: «یک بچه خرگوش است، از بویش پیداست. پس دوباره برای دو روز به سفر می‌روید. خیلی خوب است. آقای کازن<sup>۱</sup> را دیدم. گفت بهتر است فردا شما را در ده نبینند. آقایانی از شهر می‌آیند.»

کازن پلیس بود. می‌دانست دوینو اجازه اقامت ندارد و گذشته از این، نیم‌کاسه‌ای زیرکاسه‌اش هست. اما دوینو را تحمل می‌کرد. شاید از بالا دستور داده بودند، شاید هم دلش برای او می‌سوخت، شاید هم با عقاید سیاسی او موافق بود. وقتی به هم برمی‌خوردند، رویشان را از هم برمی‌گرداندند. بدین ترتیب دوینو برای اداره پلیس محل اصلاً موجودیتی نداشت، اما شهردار کوپن‌های مواد غذایی را مرتباً تحویلش می‌داد و همین از هر چیزی مهم‌تر بود.

دوینو گفت: «بله، ما فردا می‌رویم پایین. خانم برسیا<sup>۲</sup>، تکه خوبش را برای خودتان بردارید. می‌دانید ژانو دوباره بدون ژاکت بیرون آمده بود؟»

صحبت طولانی سه‌نفره‌ای به دنبالش شروع شد. بیوه برسیا تجربه‌ای را که در زندگی ۶۷ ساله‌اش اندوخته بود، با مثال‌های دقیق و قاعده‌های کلی بیان می‌کرد. تمام وقایع برایش تمثیل‌های قانع‌کننده‌ای بود. خود وقایع با جزئیات بی‌اهمیتشان روی می‌دادند، اما حتی پس از ده‌ها سال رنگ نمی‌باختند. آفتاب، باران، خشکی، بادهای سرد کوهستان، بادهای گرم کویر، بادهای غمناک دریا - همه اینها برای سلامت انسان، این موجود شکننده خطرناک بودند. برای بچه‌ها و سالخورده‌ها خطرناک بودند. و بقیه را بیماری‌کشنده، وسط ظهر از پا می‌انداخت. هر ساعت روز ممکن بود به نیمه‌شب تبدیل شود. و ژانوی کوچولو که ریه‌اش سلامت کامل نداشت و از این گذشته، خودش هم خیلی سالم نبود، نمی‌خواست حرف گوش کند. خانم برسیا با ژاکت و شال‌گردن گرم دنبالش رفته بود، اما او نخواسته بود آنها را بگیرد. از این تمثیل‌ها درس عبرتی نمی‌گرفت. علتش این بود که عمو زیادی به او محبت می‌کرد و به اندازه کافی سخت نمی‌گرفت. خانم برسیا مواردی را هم سراغ داشت که بچه‌ها به علت نرمش پدر و مادرشان از بین رفته بودند.

پسریچه تا می‌توانست مقاومت می‌کرد. بالاخره کارد گوشت‌بری قراضه و زنگ‌زده را برداشت و هیزم خرد کرد. خانم برسیا هیچ‌وقت به اندازه کافی هیزم نداشت و معتقد بود که هیزم‌های ژانو درست به اندازه است.

فقط گاهی دوینو وسط صحبت او چیزی می‌گفت. از خانم صاحبخانه خوشش

می‌آمد و دوست داشت پای صحبتش بنشیند. زن، مظهر توده مردم بود - بیش از هرکس دیگری که او تاکنون دیده بود. پس برای او مبارزه کرده بود، اما تازه حالا با او آشنا می‌شد. زن از ترسی که هزاران سال قدیمی‌تر از هر انسانی بود لبریز بود، ولی هرگز به خود اجازه نمی‌داد از روی ترس عمل کند. همیشه از کار زیاد گله داشت، اما نمی‌دانست یکشنبه‌ها را چه کار کند و بالاخره برای در رفتن از آرامش ملال‌آور، بهانه‌ای می‌یافت. برای هر بدبختی‌ای که سر کسی می‌آمد دلش می‌سوخت، اما هر وقت که مجالی بود تا از بدبختی‌های کوچک و بزرگ خودش حرف بزند، چشم‌هایش می‌درخشید. تولد، ازدواج، طلاق، بیماری، تشییع جنازه، زلزله، بیماری، قتل، جنگ؛ و همه اینها کنجکاویش را ارضا می‌کرد و چشمه‌ای بود که مثال‌های پایان‌ناپذیرش از آن سرریز می‌شد.

یک سال بود که در وحشت زندگی می‌کرد. نکند روزی مملکت گرفتار قحطی بشود. سخت نگران خودش و بزش بود. از تجربه اجدادش دقیقاً می‌دانست که از آدم‌ها در گرسنگی چه کارهایی برمی‌آید.

همه اینها را می‌دانست و بیش از اینها هم می‌دانست. اما هرگز کتابی نخوانده بود. فقط دو بار به شهر همسایه سفر کرده بود و روی هم بیش از ده بار از روستا بیرون نرفته بود. حتم داشت که پاریس وجود دارد، همان‌طور که یک متدین می‌داند خدا وجود دارد.

«اگر خدا مجبور بود به گداگر سینه‌ها برسد، اصلاً به هیچ کار دیگری نمی‌رسید. ما خیلی زیاد هستیم. و کشیش هم به همین دلیل وجود دارد. خدا فقط به قدرتمندان می‌رسد، عاقلانه هم هست، چون آنها آنقدر متکبرند که گوششان جز به حرف او بدهکار نیست.»

و بدین ترتیب زن دوباره به اول صحبتش رسید. اگر ژانو در مقابل سرماخوردگی و سینه‌پهلو و مرگ زودرس از خودش مواظبت نمی‌کرد، خدا هم حتماً مواظبش نبود. خدا به بچه‌هایی که جز یک عمومی بیش از اندازه ملایم چیزی ندارند، حتی پدر و مادری ندارند، کاری ندارد.

دوینو به دقت گوش می‌کرد، می‌خواست این حرف را یادداشت کند. رلی برایش دفترچه‌ای خریده بود و او به رلی قول داده بود حداقل روزی سه سطر بنویسد. حالا دیگر صفحات کمی خالی مانده بود. درباره خودش حتی یک کلمه ننوشته بود، درباره پسر هم خیلی کم نوشته بود. می‌شد گفت خانم برسیا افکار دوینو را به خود مشغول می‌داشت، چون در این یادداشت‌ها مدام از او می‌نوشت و نقل قول می‌آورد. از مثال‌هایش، از داستان‌هایش، و از قواعد زندگی‌اش. دفترچه را ورق

می‌زد، قواعد و اصول صاحبخانه پیر را بدون کنجکاوی، اما نه فارغ از تشفی و رضایت می‌خواند، مثلاً:

«فقیر بودن راحت نیست، اما شاید پولدار بودن دشوارتر باشد. وقتی که امثال ما مریض می‌شویم، این امتیاز را داریم که می‌توانیم بدون وجدان معذب استراحت کنیم و اگر خانواده‌ای در کار باشد، می‌گذاریم که به ما برسند. اما آدم ثروتمند از بیماریش سود نمی‌برد و باید پول خرج کند. از همه بدتر اینکه ثروتمند همیشه در ترس و وحشت است که نکند فقیر شود. اصلاً بدبخت‌تر از ثروتمند فقیر شده، چیزی در دنیا نیست. دلم به حال شما می‌سوزد آقای فابر، چون شما یک ثروتمند فقیر هستید. آدم خیلی راحت‌تر متوجه آنچه شخصی از دست داده می‌شود، تا آنچه دارد.»

یا:

«مثلاً جنگ. در قدیم جنگ مسأله‌ای بود که پادشاهان و قدرتمندان بین خودشان حل می‌کردند. آن وقت آمدند و به ما فقرا تلقین کردند که ما هم قدرت داریم و به این دلیل باید در همه کاری دخالت کنیم. قدرتمندان که زرنگ هم هستند و فوراً متوجه هر امتیازی می‌شوند، حالا در خانه‌شان می‌نشینند، روزی دو بار بوقلمون شکم‌پر با شاه‌بلوط می‌خورند و ما فقرا حتی نمی‌توانیم مزارعمان را بکاریم، چون اسیر جنگی هستیم. این هم عادلانه است، چون فقرا را چه به این همه تکبر!»

یا:

«حالا که شما تمام پول برق را می‌دهید، البته به من ربطی ندارد. اما با وجود این نمی‌فهمم. عده‌ای می‌نشینند و فکر چیزی را می‌کنند که اصلاً واقعیت ندارد و بعد درباره‌اش کتاب می‌نویسند. اینها نمی‌توانند آدم‌های راست و درستی باشند. آدم‌های درست و حسابی اصلاً وقتش را ندارند که فکر این جور چیزها را بکنند و بعد هم بنشینند و آن را بنویسند. شما برای خواندن این جور چیزها چراغتان را روشن می‌کنید. از این که بگذریم، مستأجر جدی و آرامی هستید!»

سال‌ها پیش عادت داشت حرف‌های معلمش، پروفیسور اشتتن را یادداشت کند. مهم نبود روی چه، پشت پاکت کهنه، روی تقویم، توی دفترچه. گاهی جواب خودش و جواب نهایی اشتتن را هم به آن می‌افزود. حالا همه کاغذهایش گم‌وگور شده بود، آنچه از حافظه‌اش محو می‌شد، برای همیشه پنهان می‌ماند. هیچ سنگی هم بر قبر اشتتن در گورستان پرلاشر دلالت نمی‌کرد. خانم برسیا چه می‌دانست که حرف‌هایش به حرف‌هایی ربط داده می‌شود که نمی‌تواند بفهمد، و خبر نداشت که